

در این کوی ، ماما کجاست ؟

شب هنگام که در کوچه پس کوچه های شهری غریب ، آواره
میگشتم ،
فریادی بلند شد که :
من آبستن به حقیقتی بزرگم ،
و هنگام زائیدن آنست ،
هرچه زودتر ، مامائی ببالینم بشتابد .
گویا آن کوچه ، کوچه مردگان بود ،
چون هر دری را کوفتم ،
و مامای حقیقت را جستم ، که به کمک بشتابد ،
از هیچ دری ، پاسخی نیامد ،
تا مردی بدخیم و خشمگین ، ناگهان از دری سر بیرون آورد و
گفت :
در این شهر کسی حقیقت نمیزاید ، که نیاز به مامایش باشد .
و هنگامی ، خسته و کوفته ببالین او شتافتم ،
او مرده بود ، هر چند فرزندی بس زیبا زائیده بود .
من از آن شهر به زادو بومم باز گشتم ،
و پس از چندی خبر یافتم ،
که آن حقیقت ، یتیم و بی سر پرست ،
زنی خشکیده و خمیده شده ،
و در کوچه پس کوچه های همان شهر ،
برای خوردن و نمردن ، روسپی گری میکند .